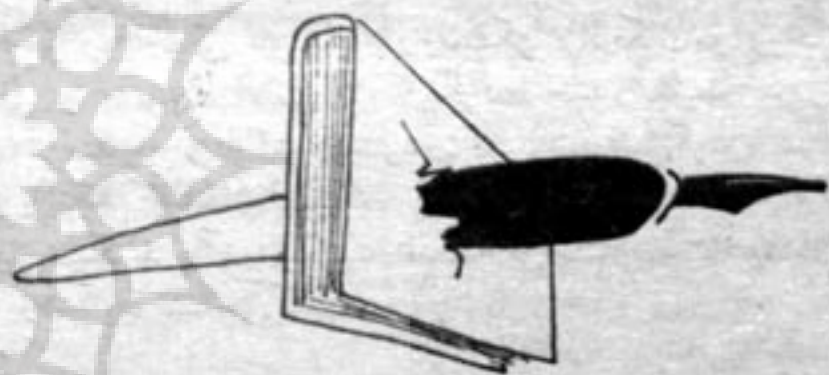


ضرورت آزادی



آزادی ، گاهی به عنوان يك مساله فلسفی مطرح می‌شود ، و گاهی از جنبه‌های صرفاً اجتماعی . آزادی به مفهوم فلسفی و عام خود ، که بحث کهنه جبر و اختیار را به خاطر می‌آورد ، عبارت است از تسلط انسان بر عوامل خارجی ، چه این عوامل طبیعی باشند و چه اجتماعی . هر قدر توانایی مادی و ذهنی انسان برای تسلط بر این عوامل و تحمیل خواست و اراده خود بر جهان خارج افزون‌تر باشد آزادتر است . بشر به آن حد که میتواند این عوامل را در اختیار بگیرد و از آنها در جهت حصول هدفهای معین بهره گیرد آزاد است . پس آزادی افزونی پذیر و گسترش یابنده است و مفهومی نسبی دارد یعنی بشر مطلقاً آزاد یا کاملاً مطیع نیست بلکه کمتر آزاد یا بیشتر آزاد است . آن برداشت عوامانه از آزادی هم که « آدم پر کار دلش میخواهد بکند » بر بیراه نیست . و به راستی آدمی به آن حد که میتواند به دلخواه خویش عمل کند آزاد است . و این بستگی دارد به میزان تسلط او بر محیط . میزان توانایی ذهنی و دانش او . و میزان ابزار و وسایل و امکاناتی برای بر آوردن این مقصود در اختیار دارد . آزادی در حیطه توانایی انسان برای تحقق خواستها و بر آوردن نیازهای خویش مطرح میشود . اما خود این خواستها و نیازها آزادانه انتخاب نمیشوند . بلکه انسان ناچار از خواستن آنهاست . خواستهای انسان نیازهای طبیعی و اجتماعی او هستند و ناشی از موقعیت وجودی او هستند و با وجودش آمیختگی دارند و اصلاً وجود او بدون آنها معنا ندارد . خواستهای فرد نتیجه‌ی پرهیز ناپذیر موقعیت طبیعی

و اجتماعی او است . خواستهای طبیعی انسان فقط با تغییر موقعیت طبیعی او تغییر میکند و خواستهای اجتماعی با تغییر موقعیت اجتماعی ، به حدی که میتوان با دقت علمی گفت که کسی که در فلان موقعیت معین قرار دارد چه میخواهد و چه نمیخواهد . خواست زنده ماندن در موجود زنده ذاتی است ، تمام اجزای وجودش آن را میخواهند و او از آن گریز ندارد و آن را آزادانه انتخاب نمیکند . و همین است در مورد خواستهای اجتماعی انسان . که دنباله و کیفیت تکامل یافته‌ی خواستهای طبیعی او هستند . از اینرو خصصت مشخصه‌ی انسان ، برخلاف تصور اگزیستانسیالیستها ،

آزادی او در انتخاب خواسته های خود نیست. بلکه در آگاهی او به آنها و تعقیب آگاهانه آنهاست. و همین او را از جانوران متمایز میکند. اما این آگاهی او به ارادهی خویش، به معنای آزادی اراده او از عوامل خارجی نیست. بشر تصمیم نمی گیرد که چه بخواد. بلکه نیازها و ارادهی او را عوامل بیرونی باعث می شوند. و او به ناچار برای برآورده ساختن آنها تلاش میکند و هر قدر بیشتر بتواند عوامل محیط را در این جهت بکار گیرد آزادتر است. جهان هرگز ظرفیت برآوردن همه این خواسته ها را نداشته و بشر نیز هنوز فاقد امکانات و دانش لازم برای این امر است. پس قادر به حصول هر چه میخواهد نیست و تا آزادی راهی دراز در پیش دارد. از سوی موانعی طبیعی، و از سوی دیگر موانعی اجتماعی، سد راه تحقق ارادهی انسان است. و هر گام رفع این موانع، آزادی را نزدیک میکند. تسلط بیشتر بر طبیعت راه را برای رفع موانع اجتماعی باز میکند و این به نوبه خود به توانایی بیشتر در برابر طبیعت میانجامد.

پس بین آزادی و میزان قدرت تولیدی بشر، یعنی میزان تسلطش بر طبیعت رابطه مستقیمی هست. بشر بارش نیروهای تولیدی خویش به آزادی دست مییابد و هر جامعه که در سطح بالاتری از این رشد است انسانها در آن آزادترند. و این رشد است که حدود آزادی انسانها را تعیین میکند. برای رعیت دوران فئودال آزادی عین مرگ بود چرا که وابستگی او به زمین و ارباب و تن دادنش به روابط فئودال، با تواناییهایی که او داشت، تنها راه حفظ او در برابر محیط و زنده ماندنش بود. آنگاه که راهی جز این یافت یعنی رشد نیروهای ذهنی و مادی جامعه این راه را پیش پایش گشود. آزادشد. و از دودمان هو جیانگشیان بورژوازی برخاستند. برای مردمی که در جامعهی پدر سالاری یا برده داری و یا اربابی زندگی میکردند این ناآزادی تنهاراهی بود که برای برآوردن نیازهای خود می یافتند و با یافتن آن نسبت به گذشته آزادتر شده بودند. در سطح قدرت مولدو آگاهی ذهنی آن زمان، این حد اعلائی ممکن آزادی بود.

آزادی به این مفهوم، نفی ضرورت و نفی قوانین حاکم بر جهان نیست. بلکه خود یک ضرورت است. قوانین حاکم بر جهان ایجاب کرده است که بشر، یک عنصر ناچیز طبیعت، در جریان برآوردن نیازهای حیاتی خود و در جریان تلاش خود برای بقا، به تدریج بر طبیعت تسلط یابد، آن را به خدمت خود درآورد و آزاد شود. آزادی او، نتیجهی عمل ضرورتهای حاکم بر جهان است. تغییراتی که انسان بنا به خواست و ارادهی خود در جهان میدهد، خود یک ضرورت است و انسان با عمل ارادهی خویش فقط جهان خارج را تغییر داده نه ضرورت حاکم بر آن را. چرا که ضرورت، حرکت عوامل طبیعت بدون دخالت انسان نیست که عمل ارادی انسان آنرا دگرگون کند. بلکه این اراده، که از موقعیت و شرایط انسانی ریشه میگیرد و در نتیجهی عوامل بیرونی ایجاب می شود همچون چیزی از طبیعت بر حرکت طبیعت تأثیر میگذارد.

تغییر محیط از جانب انسان، تغییر «نظم» حاکم بر محیط است نه قوانین و ضرورت حاکم بر آن. نظم بر اساس قوانین تغییر میکند. و انسان ناگزیر از تن دادن به قوانین و ضرورت آنهاست نه تن دادن به نظم. همان قوانین ابزار دست بردن در هر نظمی را در اختیار انسان قرار میدهد. و اجتناب ناپذیری ضرورت نمیتواند دلیل و بیانهی اجتناب ناپذیری نظم باشد. نظم همه پدیدهها و اشیاء و مجموعه های طبیعت قابل تغییر و دالما در حال دگرگونی است و این خود قانون حاکم بر آنها است.

لا این قرار، به آزادی به این مفهوم که از حاکمیت قوانین طبیعت رها شود هیچگاه نخواهد رسید. بلکه تنها می توانست

از این قوانین در جهت تحقق ارادهی خویش، همچون وسیله ای برای نیل به هدفهای بشری استفاده کند. و از امکاناتی که همین قوانین در اختیارش میگذارند استفاده کند. چون این قوانین، برخلاف مثلا قوانین موضوعی حقوقی، که در واقع فقط قرار دانهایی مبتنی بر توافق و یا تحمیل میان انسانها هستند، به وسیلهی انسان وضع میشوند. قوانین طبیعت، مثل خود طبیعت، موجودیت خارجی و مستقل از آگاهی و خواست انسان دارند و چه بخواهیم و چه نخواهیم بر روابط بین اشیاء و پدیدهها حاکمند. آنها را میتوان فهمید، درک یا کشف کرد اما نمیتوان وضع یا خلق کرد. آنها را نمیتوان تغییر داد اما میتوان به کمک آنها جهان خارج را تغییر داد.

حدا قوانین موضوعی حقوقی خود تجلی قوانین کلی طبیعت و جامعه هستند. قوانین حرکت جامعه در هر عصر و مرحله ای نوع خاصی از روابط بین انسانها ایجاد و ایجاب می کند و مردم این را در قوانین موضوعی بیان میکنند. پس قوانین موضوعی بیان روابطی هستند که بر اساس قوانین کلی طبیعت در جامعه ایجاد شده. اما این روابط روابطی تحول یابنده و دگرگون شونده هستند و بنابه همان قوانین، ناچار به تغییرند و خصالت موقت دارند. اما مردم - یادرواقع گروهی از مردم - خواسته اند آنرا جاودانه سازند و تثبیت کنند. با دگرگون شدن آن روابط، قوانین موضوعی نیز بالضروره عوض میشوند هر چند که بکشند این قوانین را به قوانین آسمانی و مقدس نسبت دهند. و برخلاف قوانین موضوعی حقوقی، در مورد قوانین طبیعت مسألهی «رعایت» آنها از جانب مادرکار نیست. آنها به خودی خود بر اعمال و روابط ما حکم فرما هستند.

«آزادی نه در استقلال از قوانین طبیعت، بلکه در آگاهی به این قوانین و در امکانی است که همانها برای کاربرد روش دار خویش در جهت هدفهای مشخص فراهم میآورند. این همانقدر در مورد طبیعت خارجی درست است که در مورد قوانین که بر هستی فیزیکی و روانی خود انسان حکومت میکنند - دو طبقه قوانینی که میتوانیم در بیان، اما نه در واقع، کاملاً مجزا کنیم. پس آزادی اراده چیزی را نشان نمیدهد جز قابلیت تصمیم گرفتن با آگاهی به نسبت. پس هر چه دایرهی شخص در موضوعی مشخص آزادتر باشد ضرورتی که مضمون این دایره را تعیین میکند بزرگتر است. درحالی که تردید متکی بر نادانی، که به ظاهر آزادانه بین امکانات متعدد و تصمیمهای متنوع و متضاد انتخاب میکند، دقیقاً چیزی جز ناآزادی خود، تبعیت خود از آنچه درست باید به تبعیتش درآید، را نشان نمیدهد. در نتیجه آزادی در سلطه بر خود و بر طبیعت خارجی است که مبتنی است بر شناخت ضرورتهای طبیعی» (۱)

این شناخت خود نیرویی است که طبیعت در اختیار انسان قرار داده و همپای نیروهای مادی طبیعت، ابزار سلطه یافتن انسان بر طبیعت و نیز بر نفس خود می شود. سلطه ای انسان بر خویش از سلب او بر طبیعت است. سلطه ای انسان بر موجودیت طبیعی خود، و سلطه ای موجودیت انسانی او بر موجودیت طبیعی او است. و همان گونه که انسان طبیعت را برای رسیدن به هدفهای خویش تغییر میدهد، خود را نیز برای رسیدن به این هدفها تغییر میدهد. این سلطه بر خود، کف نفس و ریاضت کشی نیست که در واقع گذشتن و دست داشتن از هدفهای انسانی، و مهار زدن بر خود به جای دگرگون ساختن جهان خارج است. مفهوم آن آفریدن توانایی مبارزه با جهان



خارج در خوشتن است . کسی که رانندگی یا نواختن پیانو را می آموزد خود را به نحوی تغییر داده است که از عهدهی رسیدن به هدفهای مشخصی برآید و به این ترتیب بر خود ، بر موجودیت طبیعی خود ، که فی نفسه فاقد این لیاقتهاست و حتی در مقابل تمایل او به کسب آنها مقاومت میکند ، مسلط است .

یکی از نویسندگان کتاب « آزادی چیست » (۲) تعریف آزادی به مفهوم سلطه بر خود را به معنای ریاضت کشانه اش دریافته و این برداشت از آزادی را متوجه سرکوب تمایل انسان به آزادی میدانند . وی معتقد است : « در مفهوم آزادی یکی مسلط و دیگری متسلط . اما تسلط خود نفی آزادی است . » که باید گفت درست است . انسان موجودی است دوباره . پاره ای موجودیت طبیعی و حیوانی اوست و پاره ای دیگر موجودیت انسانی او . تاریخ انسان عبارتست از تاریخ تسلط این یک بر آن دیگری . تاریخ تکامل تواناییها و لیاقتهای انسانی انسان است و سلطه یافتن او بر ضعفهای طبیعی خویش . آفریدن خصلت هایی که وجود طبیعی او به خودی خود فاقد آن است . همین تسلط ، آزادی است . و این تسلط آزادی را نه از انسان ، بلکه طبیعت سلب میکند .

و نیز برخلاف تصور همان نویسنده ، در این رابطه انسان و طبیعت « مجموعه نیروهای حاضر و آماده ای » نیستند که « فقط باید رام و مطیع کرد و بکار گرفت . » انسان نیرویی است که در جریان تکامل طبیعت از درون طبیعت پدید میشود و بر آن و بر موجودیت طبیعی خود که جزئی از طبیعت است مستولی می شود . نیروی حاضر و آماده را که کسی رام نمی کند !

قوانین طبیعت مستقلند و موجودیت خارجی دارند و روابط ذاتی بین عوامل و عناصر جهانند و ناشی از ماهیت این عوامل هستند . به همین دلیل به اراده ی ما بستگی ندارند و بوسیله آن تغییر نمیکنند . اما شناخت ما از آنها تغییر پذیر و افزایش یا بنده و کامل شونده است . شناخت قوانین ، و « درك ضرورت » ناشی از تلاش انسان برای رسیدن به هدفهای خویش است . درك انسان از ضرورت محدود و نسبی است و آنچه تاکنون درك شده ثمره عمل تاریخی انسان است و با عمل تاریخی انسان توسعه خواهد یافت . بدون این تلاش نه قوانین طبیعت رامی - توان شناخت و نه درك ضرورت ممکن است . عمل بر درك ضرورت مقدم است و ضرورت چه درك شود و چه درك نشود - و برای دوره ای طولانی از تاریخ بشر ، پیش از آن که درك شود ، عمل انسانی را ایجاب و تعیین میکند . پس انسان نه کاری را که « فکر میکند ضروری است » بلکه کاری را که « ضروری است » انجام میدهد . نیازهای حیاتی او تعیین کننده ی عمل او است نه تصویری که از ضرورت دارد . درکی که از ضرورت دارد راهنما و کمک عمل او است اما آنچه او ضرورت میانگارد معلوم نیست همان ضرورتی باشد که برآستی در جهان خارج موجود است . بلکه فقط چیزی است که « به نظر ضروری می رسد » و راهی برای اثبات این امر نیست مگر در جریان تعقیب هدفهای مشخص این برداشت به نحو عملی و تجربی به محک زده شود . وجه این هدفها بدست آید یانه به هر حال ضرورت بهتر و بیشتر شناخته شده است . پس ضرورت از موضع یک ناظر خارجی و از طریق مشاهده درك نمی شود بلکه از طریق عمل در چارچوب ضرورت به شناخت آن میرسیم . و هرگاه که عمل اشتباه بودن تصور ما از ضرورت را نشان دهد ، این نه نفی ضرورت به طور کلی ، بلکه فقط اثبات نقصان و نسبی بودن شناخت ما از آن است . « غیر ممکن »

هایی که « ممکن » می شوند و نیز ممکن هایی که معلوم میشود ناممکنند ، فقط همین نقصان را نشان میدهند .

« جبر تاریخ » فقط در طی مبارزه ی عملی تاریخی انسان با جهان طبیعی شناخته می شود . بسیاری از چیزها و بسیاری از واقعیت های موجود را انسان پیش از آن که دست در کار دگرگون ساختنش شود ناشی از جبر تاریخ میانگارد . این که آیا واقعا جبر تاریخ هست یا نه در جریان عمل به اثبات میرسد و در این جریان انسان به حقانیت یا عدم حقانیت برداشت خویش از واقعیت و ضرورت خارجی پی میبرد . وانگیزه ی این عمل انسانی ، خواستها و نیازهایی است که بالضروره برآدمی تحمیل می شود و او با هر دریافتی که از ضرورت دارد در پی تحقق آنها میرود . آنچه معلوم نیست ضروری باشد تحقق این هدفهاست که ممکن است در برخی شرایط یا از برخی راههای معین قابل حصول نباشد و آنگاه اصلا قابل حصول نباشد .

« درك ضرورت » که به این نحو حاصل می شود ، به تنهایی و به خودی خود آزادی نیست . آنگاهی انسان به این که چه خواهد شد و چه باید بشود آزادی اوست . آزادی امکانی است که این آنگاهی در اختیارش میگذارد . آنگاهی به تنهایی به منزله تسلط انسان بر جهان خارج نیست ، کمکی است برای آن و کمکی برای تصحیح عمل انسان و تسلط او بر خود و غیر خود .

این تسلط یافتن انسان بر طبیعت و خود ، به سبب گریز ناپذیری خواستهای بشری و توانایی بی که در جریان تکامل طبیعت در انسان جمع آمده ، يك ضرورت است . درك ضرورت به وسیله انسان ، يك ضرورت است . آزادی ، خود يك ضرورت است و بشر که مجبور به جهان آمده اجبارا به آزادی خواهد رسید و به آن حد از آزادی و تسلط بر جهان دست خواهد یافت که چون اراده کند « بقول لکن فیکون » .

و اما جنبه ی اجتماعی آزادی . جدا از موانع و سدهایسی که طبیعت در برابر تحقق نیازهای انسان میگذارد ، رازمیان

برداشتن آن در گرو دست یافتن به قوای مولده و توانایی ذهنی و مادی بیشتر است ، سدها و موانعی هم هست که «جامعه» پیش پای انسانها - و اینجا باید تاکید کرد که نه مادی انسانها - میگذارد . نظمی که بر جامعه بشری تاکنون حکم فرما بوده ، در عین نیازمندی بشر به جامعه ، آنرا نه چون وسیله ای برای مقابله با نیروهای طبیعی ، نه چون وسیله ای برای تحقق همه ی نیازهای انسانی ، و نه چون امکانی برای آزادی رسیدن انسان ، بلکه درست همچون نیرویی دشمن انسان و شریک وهمدست نیروهای طبیعی ، در مقابل انسان قرار داده است . جامعه در عین آن که کمکی برای انسانهاست ، به علت روابط اجتماعی حاکم بر آن مانعی در مقابل آنان نیز هست . و از اینجاست که آزادی اجتماعی را از بشر سلب میکنند . اگر آزادی به مفهوم عام ، تسلط انسان بر تمام محیط خارجی خود باشد ، آزادی اجتماعی به مفهوم خاصی یعنی تسلط انسان بر جامعه . و مهار کردن نیروی کوری که جامعه را - درست همانند یکی از قوای طبیعت - در مقابل انسان قرار میدهد . از درون جامعه که در اصل تنها چاره برای بقای انسان در برابر طبیعت است عوامل و نیروهایی پدید میشود که به کلی خارج از احاطه و کنترل انسان است . و نه تنها بر توانایی او در مقابل طبیعت نمی افزاید بلکه خود موانعی در این راه میافریند . این نه ناشی از نفس اجتماع بلکه ناشی از روابط اجتماعی حاکم بر آن است و تلاش تاریخی بشر عبارتست از دگرگون کردن دایم روابط حاکم بر جامعه به نحوی که از عهده مقابله با طبیعت بیشتر برآید . و تا نیروهای نهفته ی جامعه که توانایی این مقابله را دارد و در زندان این روابط اجتماعی اسیر است آزاد شود . پله های تکامل جامعه عبارت از آزاد شدن هرچه بیشتر این نیروها از محدوده روابط اجتماعی حاکم است و به همین دلیل تکامل جامعه آزاد شدن هرچه بیشتر انسانها بوده است . و تا انسان این روابط نیروهای را که این روابط را میافرینند مهار نکند به آزادی اجتماعی دست نیافته است و اسیر اجتماع است . و جامعه نمی تواند نقش خویش را در بالابردن نیروی مولد او ایفا کند .

این سدهای اجتماعی در نهایت ، خود ناشی از طبیعت است . ناتوانی انسان در برابر طبیعت است که به جامعه ی او چنین بخشیده . این طبیعت است که خود را به این صورت مینمایاند . و از درون جامعه نیز در برابر انسان قد میکشد . طبیعی است که از طریق جامعه عمل میکند . این سدها را ضعف قوای مولده ی انسانی میافریند و در آنها تجلی میکند و به همین دلیل مبارزه ی بشر با آنها جزئی از مبارزه ی او با طبیعت است . وجود این روابط اجتماعی ، ناشی از سطح نازل قوای مادی و ذهنی تولیدی بشر است . و این ضعف بشر در برابر طبیعت باعث می شود که آزادی اجتماعی بخشی از آنها به نفع بخش دیگر و آزادی اکثریت آنها به نفع اقلیت سلب شود . در این سطح نیروهای تولیدی روابطی جز این و آزادی بیش از این برای انسانها متصور نیست .

چنین جامعه ای ، بیش از آن که جامعه ی انسانی باشد ، هنوز «جامعه ی طبیعی» است . طبیعت و خصیصه های طبیعی انسان هنوز بر جامعه فائق است و نفی آزادی بخشی از انسانها نشان نفی آزادی انسان و مستولی و قاهر ماندن طبیعت بر او است و اراده ی انسان بر جامعه حاکم نیست . سلب آزادی اجتماعی انسان ، گرچه در نهایت و به طور غیر مستقیم ناشی از ضعف قوه مولد و قدرت ذهنی او است ،

مستقیما ناشی از مالکیت خصوصی است . آزادی اجتماعی انسان با پیدایش مالکیت خصوصی از دست رفته است و با از بین رفتن آن باز خواهد گشت . همه عواملی که در جامعه برای سلب آزادی فرد انسانی پدید می شود نیروی خود را از مالکیت می گیرد و از این طریق بخشی از جامعه خواست خود را بر طبقه ی دیگر تحمیل میکند . بدون آن در جامعه نیرویی که بتواند بخش عمده ای از جامعه را به بند کشد وجود ندارد . و این نیز همان نیروی اهریمنی طبیعت است که از طریق انسانهای دیگر مرزی در مقابل قابلیت های دگرگون سازنده ی انسانی قرار میدهد و آزادی عمل انسانی را در چارچوب خطوط به رسیت شناخته ی مالکیت محصور میکند . و تمامی آن نیروهای اجتماعی را میافریند که در مقابل هر حرکت انسان برای تحقق اهداف خویش مانعی میتراشد که باید از آن گذشت و از آن نگذشته مانع دیگر حاضر است و تازه سرگنده زیر لحاف . و در هر دوره ی تاریخی ، این وضع آنقدر ادامه پیدا میکند تا انسانها سرانجام به زور جنک یا انقلاب و ندرتا اصلاحات ، مرزهای قبلی مالکیت را بشکنند و البته مرزهای جدیدی را بشناسند که قابل تحمل تر و منطقی تر باشد . تا برسد به روزی که شرش را بکنند . و البته از آنجا که مالکیت اصل پذیرفته شده ی همه ی جماعات انسانی و مورد قبول همه افراد است انسانها ریشه ی نا آزادی خود را نه در این قرار داد مورد قبول خویش ، و نه در مالکیت به طور کلی ، بلکه در عواقب گوناگون اجتماعی آن میابند . و جامعه برای آنان تبدیل به نیرویی میشود که در مقابلشان ایستاده و درسد کردن راه عمل آنان از طبیعت هم چندان کمکی نمیکند .

باید تذکر داد که مالکیت ، در دوره ی معینی از تاریخ بشر ، نقشی اجتناب ناپذیر و حتما مثبت داشته است . و تنها رابطه ای تولیدی ممکن میان انسانها است . اما تردیدی نیز نیست که نیروی سلب کننده ی آزادی اجتماعی نیز در طول تاریخ از همین رابطه نشأت گرفته است . ضعف انسان در مقابل طبیعت و نیز در مقابل خصیصه ی طبیعی خویش مالکیت را به عنوان تنها رابطه ی ممکن میان انسانها پدید میکند و به نا آزادی انسان منجر می شود . این رابطه ای است مختص این سطح از قدرت تولیدی بشر . و بی هوش نیست که مالکیت را «میل طبیعی» انسان میدانند . میل طبیعی انسان ، یعنی میل غیر انسانی انسان . و آزادی اجتماعی انسان در گرو نفی این میل طبیعی است . و با نفی آن است که انسان جامعه ی خویش را یکسره تحت اختیار و کنترل خویش در میآورد و از آن در همان جهت استفاده می کند که اساسا علت وجودی آن است : افزودن قوای انسان در برابر طبیعت .

تنبأه مطلب در شماره آینده

